

شالونادر

قلب زمين مريم مقان



فهرست

- | | |
|----|------------------------|
| ۵ | دخترم ریحانه |
| ۹ | تعطیلات صورتی کم‌رنگ |
| ۲۱ | پروژهٔ صدف |
| ۳۰ | محلهٔ دروسا |
| ۳۸ | زونِ صفر |
| ۴۶ | عموزاده‌ها |
| ۵۱ | ایرل |
| ۶۰ | فرماندهٔ گروه ضدشالونا |
| ۶۶ | مثلث الماس |
| ۷۸ | گره‌های ذهنی یک نوجوان |
| ۸۳ | دژاوو |
| ۹۱ | نسل رو به انقراض |
| ۹۹ | ریش سفید |

سرداب قدیمی	۱۰۷
شروع جنگ	۱۲۱
محلهٔ مرده خوارها	۱۲۸
مرگ مغزی	۱۳۵
غول مرحلهٔ آخر	۱۴۶
نجات دنیا	۱۵۰
سندرم بادام زمینی	۱۵۹
تارنما	۱۷۰
دختر خان	۱۸۱
نگهبان قلب زمین	۱۹۴
اتاق کنترل شالونا	۲۰۰
انتخاب سخت	۲۱۱
گلولهٔ قرمز	۲۱۹
عمو ابراهیم	۲۲۹
آزادی گروگان	۲۴۰
به خاطر عقاب‌های کیکاووس	۲۴۷
مسجد جامع	۲۵۶
دو نگهبان	۲۶۳



تعطیلات صورتی کم رنگ

بعد از یک سفر خسته کننده چهار ساعته، درست نزدیک مقصد، اتوبوس خراب شده است. از این بدتر نمی تواند اتفاق بیفتد. ما خسته ایم، گرمان است و از این که مجبوریم به تعطیلات اجباری برویم عصبانی ایم. چطور می شود این همه اتفاق بد را تحمل کرد؟

همراه بقیه مسافرها پیاده می شویم تا هوایی عوض کنیم. این طور که راننده و شاگردش تا کمر در محفظه موتور اتوبوس خم شده اند و آلن و آچار دست به دست می کنند، معلوم است قرار نیست حالا حالاها اتوبوس راه بیفتد. نگاهی به شهر عقیق می کنم. چرا اسمش را عقیق گذاشته اند؟ نمی شود حدس زد. شهری کوچک و قدیمی است در دامنه کوهی سیاه. چیزی شبیه ابریا توده ای از غبار بالای شهر سایه انداخته. برای ما که از پایتخت می آییم، دیدن غبار سیاه بالای شهر خودمان عادی است، اما دیدنش بالای شهر عقیق قطعاً عجیب است.

سارا را راضی می کنم باقی راه را پیاده برویم. او هم که می بیند بیشتر مسافرها

قید منتظر ماندن برای حرکت دوباره اتوبوس را زده‌اند و به سمت شهر عقیق راه افتاده‌اند، بابی میلی می‌پذیرد. من یک چمدان دارم و سارا دو تا. یکی را از او می‌گیرم و حرکت می‌کنیم.

گوشی همراهم در جیبم زنگ می‌خورد. می‌دانم مامان است. از دستش عصبانی‌ام. او تمام برنامه‌های من برای یک تابستان هیجان‌انگیز را خراب کرد. او و بابا بعد از سه سال انتظار، بالاخره توانستند در همایش سالانه جهانی انرژی پاک، موفق به ارائه یک مقاله مطلوب شوند و حالا برای دو ماه باید به کشور محل همایش بروند. قرار شد من و سارا هم این مدت را نزد مامان بزرگ و بابابزرگ، در شهر عقیق بگذرانیم. این مسئله برای من که خودم را برای شرکت در مسابقات شنای آخر فصل آماده کرده بودم، اتفاق وحشتناکی است. از پنج سالگی شنا و استخراج جزء لاینفک زندگی من بوده. آیا پدر و مادر به همین راحتی باید برنامه‌های تابستان ما را خراب می‌کردند؟ عصبانی‌ام. خیلی عصبانی‌ام.

من و سارا اول فروردین شمع چهارده سالگی مان را فوت کردیم. فکر می‌کردم می‌توانیم در این دو ماه از پس خودمان بریاییم و لازم نیست به عقیق برویم. حتی بابا هم داشت کم‌کم قانع می‌شد که رفتن ما آن قدرها هم لازم نیست، اما مامان پایش را کرده بود در یک کفش که الّاوبلا نمی‌گذارم در این شهر با بیست میلیون جمعیت تنها بمانید. من هم برای آن که حرصش را درآورده باشم گفتم با بیست میلیون نفر تنها محسوب می‌شویم، با سی و نه هزار نفر نه؟!

من و سارا قبلاً هیچ وقت به عقیق نیامده بودیم. هیچ وقت هیچ وقت هم نه. بابا می‌گفت وقتی ما دوساله بودیم، یک بار به دیدن مامان بزرگ و بابابزرگ آمده‌ایم و خب طبیعی است که چیزی یادمان نمانده باشد. تقریباً سالی یک بار مامان بزرگ و بابابزرگ برای دیدن ما به پایتخت می‌آمدند، چند روز می‌ماندند و بعد برمی‌گشتند.

صدای گوشی همراه سارا بلند می‌شود. چمدانش را رها می‌کند که جواب بدهد. من هم می‌ایستم که خستگی در کنم. دست‌کم یک ساعت طول می‌کشد به دروازه‌های شهر برسیم. بله دروازه، دقیقاً دروازه. به نظرم بهتر بود اسم این شهر را می‌گذاشتند شهر عتیق به جای شهر عقیق!

سارا گوشی‌اش را بلند می‌کند و تکان می‌دهد که بروم و آن را از دستش بگیرم.

- چرا جواب مامان و نمی‌دی؟

- بی خیال بابا!

- سپهر!

فکر می‌کنم اگر سارا با همین شدت و قوت اخم کند، حتماً ابروهایش در هم گره می‌خورد. همان‌طور که چمدان صورتی‌اش را خرخر روی زمین می‌کشم، از کنارش رد می‌شوم. لجش می‌گیرد و می‌گوید:

- چرخاش کنده می‌شه. یواش‌تر!

- چی ریختی توش این قدر سنگینه، کره بادوم‌زمینی؟

گوشی را به گوشش می‌چسباند و چغلی من را به مامان می‌کند. البته خودش هم اصلاً راضی به آمدن به اینجا نبود. برنامه‌های او هم برای برگزاري دوره‌های آموزش برنامه‌نویسی سطح پیشرفته به هم خورده‌است. او در این‌گونه مسائل نخبه به حساب می‌آید. امسال برخلاف انتظارش و در کمال ناباوری، با تدریس او موافقت شد. دستی هم در طراحی ربات دارد و همیشه در مسابقات دانش‌آموزی رتبه قابل قبولی می‌آورد. کلاً باهوش است، یک دختر باهوش و کم حرف و ظریف که عاشق ترکیب رنگ‌های صورتی و طلایی و سفید است. همیشه کفش کالج رنگ روشن می‌پوشد و موهایش را کوتاه نگه می‌دارد، اما از آن دخترها نیست که موهایش را صورتی کند. البته وقتی یک بار برای این که لجش را درآورم گفتم چرا موهایش را صورتی نمی‌کند، در کمال

ناباوری گفت که حتماً به آن فکر می‌کند. تا حالا چنین کار جلفی نکرده، اما همیشه این هراس را دارم که یک بار به سرش بزند و موهایش را صورتی کند! چاره‌ای جز قبول این سفر اجباری نبود. بالاخره این هم از مصائب بودن در یک خانوادهٔ نخبه است. هیچ چیز من به مامان و بابا نرفته. اصلاً به کارهای آن‌ها یا سارا علاقه ندارم. روزهایم بدون پمپ آدرنالین نمی‌گذرد. شنا کردن، گوش دادن به موسیقی حین دویدن و تماشای فیلم‌های ژانر دلهره، بخش مهمی از زندگی‌ام را تشکیل می‌دهند. یک زمانی هم علاقه به خواندن داستان‌های علمی-تخیلی داشتم که حالا بیشتر ترجیح می‌دهم فیلم‌های قهرمانان مارول را ببینم تا این که کتاب‌های آیزاک آسیموف یا ری بردبری را بخوانم.

همهٔ بیست و پنج مسافر اتوبوس که با ما به شهر عقیق می‌آمدند جلو افتاده‌اند و حتماً دیگر دارند به شهرشان می‌رسند. در طول سفر یک نفرشان هم با ما صحبت نکرد یا حتی نخواست کمکمان کند. حدس می‌زنم از ظاهرمان خوششان نیامده، چون از پانصد کیلومتری داد می‌زند ما اهل عقیق نیستیم. از سارا می‌پرسم:

- به نظرت اینجا به شبکهٔ اینترنت وصله؟

او که انگار اصلاً به این موضوع مهم فکر نکرده، گوشی‌اش را درمی‌آورد و به علامت آنتن آن نگاه می‌کند.

- آنتن پره!

- آلبالو، فقط ادعات می‌شه باهوشی! ممکنه فقط بشه ارتباط تلفنی برقرار کرد. مهم اینه که به شبکه وصله یا نه!

جدی جدی نگران شده‌است. برنامهٔ جست‌وجوگرش را روشن می‌کند تا اتصال به شبکه را امتحان کند. به صورتش خیره می‌شوم تا از واکنشش بفهمم اوضاع از چه قرار است. لب‌ولوچه‌اش آویزان می‌شود.

- ور هونینگ ترا بل فایندینگ دث سایت، آقاسپهر!

جا دارد همین جا بنشینم و یک دل سیرگریه کنم. دیگر پاهایم نمی کشد حتی یک قدم دیگر به سمت شهر بردارم.

- فردا قراره آقای خاص ترانه جدیدش و منتشر کنه!

- خودت و لوس نکن سپهر. حتماً به کافی نت پیدا می شه که بتونی ترانه رو دانلود کنی. راه بیفت!

به شهر عقیق در دوردست اشاره می کنم و می گویم:

- از دیروز تا حالا دارم خودم و راضی می کنم این دو ماه رو بدون شنا

کردن سر کنم، اما بدون دسترسی به شبکه، بدون آقای خاص، نه!

- از کجا می دونی اینجا استخر نداره. بالاخره ناسلامتی شهره.

- اینجا به چاله آبم نداره، چه برسه به استخر. این شهر به نوع فسیل

داغونه. خودت نگاه کن، مثل شهر میناس تریس تو فیلم ارباب

حلقه هاس.

سارا لب هایش را به هم فشار می دهد و با نگرانی به شهر نگاه می کند. آیا

رگه های سرخ و سیاه بین صخره ها و سایه توده غبار متراکم که روی خانه های

کوتاه و بلند افتاده، او را نگران نمی کند؟ نه، نمی کند. تخیلش آن قدر قوی نیست

که آن فضا برایش رعب آور یا نفرت انگیز یا خسته کننده یا هر چیزی از این

دست باشد. ذهنش خیلی تمیز است، خطوط و مرزها مشخص و تیز و واضح

هستند. اما من همه اش می چسبم به لکه های سمج ذهنم که نمی گذارند حتی

یک خاطره تمیز و دست نخورده داشته باشم. خاطره ها در سر من پویا و زنده

هستند. رفته رفته تغییر می کنند، مبهم می شوند، بعضی قسمت ها تار می شوند

و بعد از مدتی نمی توانم تشخیص دهم کجای خاطراتم واقعی است و کجایش

حاصل دست کاری ارادی من. آهسته زیر لب می گوید:

- خوبیش اینه که فقط دو ماهه. تحملش می کنیم.

- وای! چقدر نایس! چقدر کیوت!

- ادای من و درنیار سپهر!

- تو ادای آدمای کول و صورتی کم رنگ و درنیار سارا! بیا برگردیم سمت اتوبوس. بالاخره که می‌خواد راه اوامده رو برگرده، باهاش می‌ریم. امشب مامان و بابا پرواز دارن. اگه برگردیم خونه، دیگه نمی‌تونن کاری بکنن. جامونم امن تر از اینجاس.

و بلافاصله به تختخوابم زیر پنجره اتاقی در بالاترین نقطه یک برج دوازده طبقه فکر می‌کنم. چقدر خوب می‌شود بتوانم خودم را تا قبل از نیمه شب به رختخوابم برسانم!

- به خدا حاضرم دو ماه سیب زمینی سرخ شده تند و سوخته بخورم و روز و شب سکسکه کنم، اما پام به شهر ارواح باز نشه. بیا برگردیم. گونه‌هایش قرمز می‌شود.

- بس کن دیگه سپهر! حق نداری مسخره‌م کنی!

دست‌هایم را به علامت تسلیم بالا می‌برم. دیروز که مامان و بابا برای انجام کارهای سفرشان از خانه بیرون رفته بودند، سارا تهیه ناهار را به عهده گرفت و بعد از دو ساعت کلنجار رفتن با اجاق گاز و روغن و ماهی تابه، یک بشقاب پر از سیب زمینی تند و سوخته جلویم گذاشت.

به شهر عقیق در دامنه کوه سیاه نگاه می‌کند و می‌گوید:

- مامان بزرگ و بابا بزرگ منتظر مونن. نگران می‌شن، اگه نریم پیششون.

بی‌خود نیست که فکر می‌کنم خیلی ذهنش طبقه بندی شده است. می‌گویم:

- زنگ می‌زنیم یه بهونه‌ای جور می‌کنیم.

- تو مامان بزرگ و غمی شناسی؟ خودش راه می‌افته می‌آد پایتخت، ما رو

برمی‌گردونه اینجا. بهتره کاری رو که آخر باید انجام بدیم، همین اول انجام بدیم.

- کدوم کار؟

- دو ماه به خاطر پدر و مادرمون این شرایط سخت و تحمل کنیم. اونا به خاطر ما خیلی سختیا رو تا حالا تحمل کرده‌ان.
- باشه تسلیم. اگه بذارم ادامه بدی، حتماً می‌خوای بگی اونا چهارده سال به خاطر ما از زندگی شون عقب افتاده‌ان و حالا وقتشه ما جبران کنیم. هان؟

به فکر فرو می‌رود. این هم نکته دیگری است که حتماً تا حالا به آن فکر نکرده. اما چیزی که او را راضی کرده از موقعیت‌های ویژه‌ای که تابستان امسال نصیبش شد دست بکشد، هیچ‌کدام از این‌ها نیست. من مطمئنم مامان به او قول چیزی بزرگ‌تر را داده. چون دیدم پنهانی با او صحبت کرد و سارای ناراضی وارد اتاق مذاکره شده، راضی از آن اتاق بیرون آمد.
وقتی می‌خواهیم دوباره به سمت عقیق حرکت کنیم، پسری هفده هجده ساله را می‌بینیم که از روبه‌رو نزدیک می‌شود. مطمئناً جزو مسافرهای اتوبوس نیست، چون او را قبلاً ندیده‌ایم. مستقیم به سمت ما می‌آید. سلام می‌کند و دستش را برای دست دادن با من دراز می‌کند. با تعجب خودم را عقب می‌کشم. کمی رسمی و با خجالت می‌گوید:

- ببخشید خودم و معرفی نکردم. من علی هستم، پسر عموی پدر شما. می‌گویم:

- حتماً اشتباه گرفتید علی‌آقا. ما شما رو نمی‌شناسیم و تا حالا ندیدیم.

- نه، اشتباه نمی‌کنم. شما آقا سپهری و ایشونم سارا خانم. مگه نه؟

من و سارا با تعجب به هم نگاه می‌کنیم.

- قبلاً نشده بود همدیگر رو ببینیم.

همان‌طور با سماجت دست به سمت من دراز کرده‌است. دستش را می‌گیرم و نه‌چندان سخت و صمیمانه فشار می‌دهم. چندان سارا و یکی از چندان‌های مرا می‌گیرد.

- من خیلی منتظرتون موندم. کم کم جاده رو اومدم پایین ببینم کجایین
که به مسافرا برخورد و متوجه شدم اتوبوستون خراب شده. حالا
چاره‌ای نیست، باید باقی راه رو پیاده بریم.
- نه! واقعاً؟ خودمونم به این نتیجه رسیده بودیم!

سارا می‌پرسد:

- اینجا ماشین سواری پیدا نمی‌شه؟

علی اخم می‌کند.

- چرا، ماشین تو شهر زیاده.

همین. توضیح بیشتری نمی‌دهد. می‌گویم:

- شما از سوخت زغال سنگ استفاده می‌کنید؟

سارا نگاهم می‌کند و لبش را می‌گردد. سعی دارد به من بگوید مواظب زبانم

باشم. علی با تعجب می‌پرسد:

- چرا همچین فکری کردی؟!

به ابر سیاهی که بالای شهر دیده می‌شود اشاره می‌کنم.

- به خاطر اون دود سیاه. می‌شه بگی اون چیه بالای شهرتون؟ ما تو

پایتخت با اون همه ماشین و موتور و کارخونه، هوای تمیزتری داریم!

صورتش خیلی واضح درهم می‌شود و می‌گوید:

- نه، اون به خاطر آلودگی هوا نیست.

و دیگر توضیحی اضافه نمی‌کند. از جواب‌های تلگرافی‌اش خوشم نمی‌آید.

تقریباً هم قد و قواره من است، اما لاغرتر. کوله‌پشتی خاکی رنگی انداخته که

خالی و آویزان است. کفش‌هایش یک جفت پوتین سیاه کهنه است و

بندهایش را دور ساق پایش بسته. در مجموع تیپ پارتیزان‌های جنگ

جهانی دوم در فیلم‌های دهه هفتاد و هشتاد را دارد. از این قسمتش خوشم

می‌آید. دلم می‌خواهد کمی از تیپ یک ورزشکار با عضلات برجسته دریایم

و لباس‌هایی شبیه او بپوشم. علی که خیره شدنم به لباس‌هایش را دیده می‌گوید:

- ببخشید، از سر کار اومدم دنبالتون، فرصت نشد برم خونه و لباسامو عوض کنم.

فکر می‌کنم چرا با این سن و سال کم باید سر کار بروم؟ شاید هم منظورش کشت و زرع و این جور کارهاست. می‌گویم:

- نه، همین جوری آم خوش‌تیپی. بهت می‌آد.

از تعجب خنده‌اش می‌گیرد. می‌خواهد چیزی بگوید که صدایش در صدای آگروز خودرویی که از پشت سرمان می‌آید گم می‌شود، از آن صدای آگروزها که عمداً و به قصد تفاخر، بلندتر از حد معمول است و می‌خواهد کوه را پاره کند. هیچ چیز در این لحظه نمی‌تواند من را این قدر خوشحال کند. فریاد می‌زنم:

- یوهو! بالاخره تو این خراب‌شده یه ماشین پیدا شد.

سارا هم مثل من ذوق کرده‌است. جلو می‌آید و کنارم می‌ایستد. خودروی مدل بالای قرمزی پیچ جاده را رد می‌کند و به ما می‌رسد. برایش دست تکان می‌دهم. علی دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- نه! اون نه!

خودرو با سرعت از جلوی ما رد می‌شود و خاک زیادی بلند می‌کند. سارا عقب می‌پرد و می‌گوید:

- وای! چرا این طوری کرد؟ انگار اصلاً ما رو ندید!

از علی می‌پرسم:

- اون کی بود؟ چرا نمی‌خواستی برایش دست تکان بدم؟

با حرص می‌گوید:

- اون حیرامه. بهتره اصلاً بهش نزدیک ...

نمی تواند حرفش را تمام کند، چون خودروی مدل بالای قرمز دارد دنده عقب به ما نزدیک می شود. سارا می گوید:

- برگشت. ما رو دیده بود.

منتظر می شویم تا خودرو جلوی پای ما برسد. راننده یا همان حیرام که علی می گوید، شیشه دودی خودرویش را پایین می کشد و نگاهمان می کند. مردی است حدوداً چهل ساله با موهای بلند مشکی مجعد و ریش کوتاه و مرتب. قیافه اش خیلی شبیه جیمز فرانکو در فیلم جادوگر شهر اوزا است. این در همان نگاه اول به ذهنم خطور می کند. جلو می روم و سلام می کنم.

- آقا، می شه ما رو هم تا شهر عقیق ببرید؟ اتوبوسمون بین راه خراب شد.

- آره، دیدمش.

همان طور که آدامس می جود، با دقت به چهره ی من و سارا نگاه می کند و می گوید:

- اهل اینجا نیستین؟ قبلاً ندیده بودمتون!

جواب می دهم:

- ما اومدیم دیدن بابابزرگ و مامان بزرگمون. فقط چند روز ... سارا حرفم را قطع می کند.

- نه، ما اهل اینجا نیستیم.

مرد به جاده و شهر عقیق در انتهای آن نگاه می کند.

- بیاین، من می رسونمتون. پای پیاده راه زیادیه.

من و سارا چمدان هایمان را بلند می کنیم تا در صندوق عقب خودرو بگذاریم.

وقتی به صورت علی نگاه می کنم، می بینم اخم کرده و لب هایش را روی هم فشار می دهد. معلوم است اصلاً از صاحب خودروی قرمز خوشش نمی آید.

سارا سوار می شود. از علی می پرسم:

- تو با ما نمی آیی؟

نیم نگاهی به حیرام می کند.

- نه، خودم می آم.

سارا از داخل خودرو داد می زند:

- چی دارین به هم می گین؟ سوار شین دیگه.

حیرام می گوید:

- علی، سوار شو. نمی شه که مهمونات سوار شن و تو پیاده بیای.

علی به حیرام نگاه نمی کند، فقط در چشم های من خیره شده. از آن همه نفرت که در چشم هایش هست تعجب می کنم. سرش را پایین می اندازد و می رود جلو، کنار راننده می نشیند. من هم کنار سارا می نشینم و خودرو راه می افتد. حیرام از آینه وسط به من و سارا نگاه می کند و می پرسد:

- از کجا می آین؟

- پایتخت.

- آهان، معلومه.

و بالب های بسته می خندد و ادامه می دهد:

- شهر عقیق نسبت به پایتخت خیلی کوچیک و حوصله سربره. این طور نیست؟

عمیقاً با او موافقم. بلافاصله می گوید:

- می توئم شما رو امشب به جشن آتیش بازی دعوت کنم؟

چه چیزی بهتر از این؟ نمی توانم ذوق زدگی ام را پنهان کنم.

- آره، چرا که نه! آتیش بازی عالیه!

سارا به پهلوی من سقلمه می زند، به این معنی که خودم را کنترل کنم.

می پرسد:

- ببخشید، این جشن چه مناسبتی داره؟

حیرام سرش را به طرف علی برمی گرداند. نگاهی به او که مثل مجسمه به جلویش خیره شده می اندازد و می گوید:

- فقط برای شادی و عوض شدن روحیه. گاهی وقتا شهر عقیق خیلی سوت و کور و کسل کننده می شه. ما بیشتر مواقع مجبوریم با چیزای خیلی کوچولو و به ظاهر بی اهمیت خوشحال بمونیم.

از دروازه قدیمی شهر عبور می کنیم. اغلب خیابان ها با سنگ های سیاه و زیبا سنگفرش شده اند که برایم جالب است. شاید هم پیشنهاد حیرام برای شرکت در جشن باعث شده احساس کنم این شهر آن قدر که فکر می کردم کسالت بار نیست. می پرسد:

- علی آقا، بریم سمت منزل شما؟

علی با لحنی خشک و غیردوستانه جواب می دهد:

- نه، می ریم خونه عموسلیمان.

حیرام یک خنده جیمز فرانکوپی می کند و می گوید:

- ها، پس این دو نفر نوه های شیخ سلیمان. خب از اول می گفتم.

علی با نگرانی به او نگاه می کند. بعد از این حرف حیرام، سکوتی طولانی

بین ما برقرار می شود و تا مقصد ادامه پیدا می کند. حیرام به اولین چهارراه که

می رسد، به راست می پیچد و وارد قسمت اصلی شهر نمی شود. خیابانی با

شیب تند در برابر ماست و خانه ای قلعه مانند و نسبتاً بزرگ در انتهای خیابان

دیده می شود، قلعه شیخ سلیمان!



«می‌توان برای هر موجودی قلبی تصور کرد؛ برای زمین هم.
و هر کس قلب زمین را تصرف کند، بر جهان حکومت خواهد کرد...»
سپهر، در چهارده سالگی یکی از ده شناگر ماهر کشور است. او در اوج موفقیت و در
آستانه ورود به مسابقات جهانی شنا، به خاطر سفر تحقیقاتی والدینش به خارج از کشور،
مجبور می‌شود همراه خواهرش به شهر کوچک و دورافتاده عقیق سفر کند تا مدتی در
کنار پدربزرگشان بمانند، اما به محض ورود به شهر، سپهر متوجه می‌شود زمین زیر پایش
می‌لرزد؛ انگار که در حال تپیدن است! هیچ کس جز سپهر این تپش را احساس
نمی‌کند و حالا او با بزرگ‌ترین چالش زندگانی‌اش روبه‌روست؛
انتخاب میان نجات زندگی خودش و نجات قلب زمین!